آوازِ شبانه براي کوچه‌ها

خداوندانِ دردِ من، آه! خداوندانِ دردِ من!

خونِ شما بر ديوارِ کهنه‌ي تبريز شتک زد

درختانِ تناورِ دره‌ي سبز

                            بر خاک افتاد

سردارانِ بزرگ

                بر دارها رقصيدند

و آينه‌ي کوچکِ آفتاب

در درياچه‌ي شور

شکست.

فريادِ من با قلبم بيگانه بود

من آهنگِ بيگانه‌ي تپشِ قلبِ خود بودم زيرا که هنوز نفخه‌ي سرگرداني بيش نبودم زيرا که هنوز آوازم را نخوانده بودم زيرا که هنوز سيم و سنگِ من در هم ممزوج بود.

و من سنگ و سيم بودم من مرغ و قفس بودم

و در آفتاب ايستاده بودم اگر چند،

سايه‌ام

بر لجنِ کهنه

              چسبيده بود.

□

ابر به کوه و به کوچه‌ها تُف مي‌کرد

دريا جنبيده بود

پيچک‌هاي خشم سرتاسرِ **تپه‌ي کُرد** را فروپوشيده بود

بادِ آذرگان از آن‌سوي درياچه‌ي شور فرا مي‌رسيد، به بامِ شهر لگد مي‌کوفت و غبارِ ولوله‌هاي خشمناک را به روستاهاي دوردست مي‌افشاند.

سيلِ عبوسِ بي‌توقف، در بسترِ **شهرچاي** به جلو خزيده بود

فراموش شدگان از درياچه و دشت و تپه سرازير مي‌شدند تا حقيقتِ بيمار را نجات بخشند و به‌يادآوردنِ انسانيت را به فراموش‌کنندگان فرمان دهند.

من طنينِ سرودِ گلوله‌ها را از فرازِ **تپه‌ي شيخ** شنيدم

ليکن از خواب برنجهيدم

زيرا که در آن هنگام

                       هنوز

خوابِ سحرگاهم

                    با نغمه‌ي ساز و بوسه‌ي بي‌خبر مي‌شکست.

□

لب‌خنده‌هاي مغموم، فشردگي غضب‌آلودِ لب‌ها شد ــ

(من خفته بودم.)

اروميه‌ي گريان خاموش ماند

و در سکوت به غلغله‌ي دوردست گوش فراداد،

(من عشق‌هايم را مي‌شمردم)

تک‌تيري

        غريوکشان

از خاموشي ويرانه‌ي **بُرجِ زرتشت** بيرون جَست،

(من به جاي ديگر مي‌نگريستم)

صداهاي ديگر برخاست:

بردگان بر ويرانه‌هاي رنج‌آباد به رقص برخاستند

مردمي از خانه‌هاي تاريک سر کشيدند

و برفي گران شروع کرد.

پدرم کوتوالِ قلعه‌هاي فتح‌ناکرده بود:

دريچه‌ي بُرج را بست و چراغ را خاموش کرد.

(من چيزي زمزمه مي‌کردم)

برف، پايان‌ناپذير بود

اما مردمي از کوچه‌ها به خيابان مي‌ريختند که برف

پيراهنِ گرمِ برهنگي‌شان بود.

(من در کنارِ آتش مي‌لرزيدم)

من با خود بيگانه بودم و شعرِ من فريادِ غربتم بود

من سنگ و سيم بودم و راهِ کوره‌هاي تفکيک را

نمي‌دانستم

اما آن‌ها وصله‌ي خشمِ يکدگر بودند

در تاريکي دستِ يکديگر را فشرده بودند زيرا که بي‌کسي، آنان را به انبوهي خانواده‌ي بي‌کسان افزوده بود.

آنان آسمانِ باراني را به لبخندِ برهنگان و مخملِ زردِ مزرعه را به رؤياي گرسنگان پيوند مي‌زدند. در برف و تاريکي بودند و از برف و تاريکي مي‌گذشتند، و فريادِ آنان ميانِ همه بي‌ارتباطي‌هاي دور، جذبه‌يي سرگردان بود:

آنان مرگ را به ابديتِ زيست گره مي‌زدند...

□

و امشب که بادها ماسيده‌اند و خنده‌ي مجنون‌وارِ سکوتي در قلبِ شبِ لنگان‌گذرِ کوچه‌هاي بلندِ حصارِ تنهايي من پُرکينه مي‌تپد، کوبنده‌ي نابهنگامِ درهاي گرانِ قلبِ من کيست؟

آه! لعنت بر شما، ديرآمدگانِ ازيادرفته: تاريکي‌ها و سکوت! اشباح و تنهايي‌ها! گرايش‌هاي پليدِ انديشه‌هاي ناشاد!

لعنت بر شما باد!

من به تالارِ زندگي خويش دريچه‌يي تازه نهاده‌ام

و بوسه‌ي رنگ‌هاي نهان را از دهاني ديگر بر لبانِ احساسِ استادانِ خشمِ خويش جاي داده‌ام.

ديرگاهي‌ست که من سراينده‌ي خورشيدم

و شعرم را بر مدارِ مغمومِ شهاب‌هاي سرگرداني نوشته‌ام که از عطشِ نور شدن خاکستر شده‌اند.

من براي روسبيان و برهنگان

                                 مي‌نويسم

براي مسلولين و

خاکسترنشينان،

براي آن‌ها که بر خاکِ سرد

                                اميدوارند

و براي آنان که ديگر به آسمان

                                   اميد ندارند.

بگذار خونِ من بريزد و خلاءِ ميانِ انسان‌ها را پُرکند

بگذار خونِ ما بريزد

و آفتاب‌ها را به انسان‌هاي خواب‌آلوده

                                              پيوند دهد...

□

استادانِ خشمِ من اي استادانِ دردکشيده‌ي خشم!

من از بُرجِ تاريکِ اشعارِ شبانه بيرون مي‌آيم

و در کوچه‌هاي پُرنفسِ قيام

                                 فرياد مي‌زنم.

من بوسه‌ي رنگ‌هاي نهان را از دهاني ديگر

بر لبانِ احساسِ خداوندگارانِ دردِ خويش

                                                 جاي مي‌دهم.

 ۱۳۳۱